از مرز انزوا

چشمانِ سياهِ تو فريب‌ات مي‌دهند اي جوينده‌ي بي‌گناه! ــ تو مرا هيچ‌گاه در ظلماتِ پيرامونِ من بازنتواني يافت؛ چرا که در نگاهِ تو آتشِ اشتياقي نيست.

مرا روشن‌تر مي‌خواهي

از اشتياقِ به من در برابرِ من پُرشعله‌تر بسوز

ورنه مرا در اين ظلمات بازنتواني‌يافت

ورنه هزاران چشمِ تو فريب‌ات خواهد داد، جوينده‌ي بي‌گناه!

بايست و چراغِ اشتياقت را شعله‌ورتر کن.

□

از نگفته‌ها، از نسروده‌ها پُرَم؛

از انديشه‌هاي ناشناخته و

اشعاري که بدان‌ها نينديشيده‌ام.

عقده‌ي اشکِ من دردِ پُري، دردِ سرشاري‌ست. و باقي ناگفته‌ها سکوت نيست، ناله‌يي‌ست.

اکنون زمانِ گريستن است، اگر تنها بتوان گريست، يا به رازداري‌ي دامانِ تو اعتمادي اگر بتوان داشت، يا دستِ کم به درها ــ که در آنان احتمالِ گشودني هست به روي نابه‌کاران.

با اينهمه به زندانِ من بيا که تنها دريچه‌اش به حياطِ ديوانه‌خانه مي‌گشايد.

اما چگونه، به‌راستي چگونه

در قعرِ شبي اين‌چنين بي‌ستاره،

          زندانِ مرا ــ بي‌سرود و صدا مانده ــ

          باز تواني‌ شناخت؟

□

ما در ظلمتيم

بدان خاطر که کسي به عشقِ ما نسوخت،

ما تنهاييم

چرا که هرگز کسي ما را به جانبِ خود نخواند،

ما خاموشيم

زيرا که ديگر هيچ‌گاه به سوي شما باز نخواهيم آمد،

و گردن‌افراخته

بدان جهت که به هيچ چيز اعتماد نکرديم، بي‌آنکه بي‌اعتمادي را دوست داشته باشيم.

□

کنارِ حوضِ شکسته درختي بي‌بهار از نيروي عصاره‌ي مدفونِ خويش مي‌پوسد.

و ناپاکي آرام‌آرام رخساره‌ها را از تابش بازمي‌دارد.

عشق‌هاي معصوم، بي‌کار و بي‌انگيزه‌اند.

دوست‌داشتن

از سفرهاي دراز تهي‌دست بازمي‌گردد.

زيرِ سرتاق‌هاي ويران‌سراي مشترک، زنانِ نفرت‌انگيز، در حجابِ سياهِ بي‌پردگي خويش به غمنامه‌ي مرگِ پيام‌آورانِ خدايي جلاد و جبرکار گوش مي‌دهند و بر ناکامي گندابِ طعمه‌جوي خويش اشک مي‌ريزند.

خداي مهربانِ بي‌برده‌ي من جبرکار و خوف‌انگيز نيست،

من و او به مرزهاي انزوايي بي‌اميد رانده شده‌ايم.

اي هم‌سرنوشتِ زميني شيطانِ آسمان! تنهايي تو و ابديتِ بي‌گناهي، بر خاکِ خدا، گياهِ نورُسته‌يي نيست.

□

هرگز چشمي آرزومند به سرگشتگي‌تان نخواهد گريست،

در اين آسمانِ محصور ستاره‌يي جلوه نخواهد کرد و خدايانِ بيگانه شما را هرگز به پناهِ خود پذيره نخواهند آمد.

چرا که قلب‌ها ديگر جز فريبي آشکاره نيست؛ و در پناهگاهِ آخرين، اژدها بيضه نهاده است.

چون قايقِ بي‌سرنشين، در شبِ ابري، درياهاي تاريک را به جانبِ غرقابِ آخرين طي کنيم.

اميدِ درودي نيست...

اميدِ نوازشي نيست...

۱۳۳۵